

شایعات و همین‌طور به حرف کسانی که می‌گفتند نخست‌وزیر مردی قوی و جاه‌طلب است و ممکن است برای رژیم سلطنتی خطرناک باشد هیچ اعتنائی نمی‌کردم. اصولاً من در چنین مواردی همیشه قضاوت خودم را بر احساس درونیم استوار می‌سازم نه بر استدلال منطقی (حتی در پایان کار، پیش از انقلاب، نیز احساس من دربارهٔ کسانی که نسبت به شاه وفادار خواهند ماند کاملاً درست درآمد). من یقین داشتم که رزم‌آرا فردی وفادار است.

رزم‌آرا با وجود آنکه موضع مسالمت‌آمیزی نسبت به روس‌ها اتخاذ کرده بود، آمریکائی‌ها هم به او اعتماد داشتند، چون که او دارای چنان زیرکی و بینشی بود که می‌توانست یکپارچگی کشور را حفظ کند و آنرا از هرگونه خطر کمونیستی در امان نگهدارد. با وجود این هنگامی که او درخواست ۱۰۰ میلیون دلار کمک اقتصادی از آمریکا کرد تا اقتصاد ایران را که از جنگ صدمه دیده بود ترمیم کند، آمریکا فقط حاضر شد ۲۵ میلیون دلار وام بدهد.

این امتناع آمریکائی‌ها از کمک، و به دنبال آن عزیمت بسیاری از مشاوران توسعه اقتصادی آمریکائی از ایران، آن هم در هنگامی که ایران نیاز مبرم به کمک داشت، این احساس را در میان ایرانیان به وجود آورد که آمریکا دیگر علاقه‌مند نیست به ما کمک کند. چنین احساسی از سوی طرفداران جبهه ملی مصدق، خیلی راحت می‌توانست به یک موج ضد آمریکائی تبدیل شود.

رزم آرا که موفق نشده بود از آمریکا کمک مالی بگیرد،
 مجبور شد کوششهای بیشتری برای افزایش درآمد نفت ایران به
 عمل آورد و از طریق موافقتنامه جدیدی با شرکت نفت ایران و
 انگلیس در این زمینه اقدام کند. طی این مدت، شرکت آرامکو
 یک موافقتنامه ۵۰ - ۵۰ با عربستان سعودی امضا کرده بود، اما
 شرکت نفت ایران و انگلیس حاضر نبود با ایران ترتیبات مشابهی
 را بدهد. این مقاومت شرکت نفت وسیله مناسبی بود که به دست
 مصدق و طرفدارانش افتاد. آنها حق امتیاز بیشتری نمیخواستند،
 بلکه خواستار بریدن کامل دست خارجی و ملی کردن نفت
 بودند. مصدق خیلی راحت توانست پشتیبانی قابل توجهی را برای
 موضع خود به دست آورد، چون که بسیاری از ایرانیان به آسانی
 پذیرفته بودند که شرکت نفت شکل دیگری از امپریالیسم خارجی
 است و مسئول تمام مسائل کشور ما است.

رزم آرا در مقابل کسانی که به او فشار می آوردند نفت ایران
 را ملی کند، مقاومت کرد. احساس او این بود که با توجه به
 مسائل مالی ایران و نداشتن تخصص فنی، چنین اقدامی هنوز زود
 است و از نظر اقتصادی برای مملکت فاجعه آمیز خواهد بود. از
 این رو درحالی که از همه طرف به او حمله می شد، او به فشار خود
 برای تقسیم منافع شرکت نفت ایران و انگلیس بر اساس ۵۰ -
 ۵۰ ادامه داد. در این حال از یک سو او را آلت دست شرکت
 نفت می نامیدند چون که او مخالف ملی کردن نفت بود و از
 سوی دیگر او را عامل روسها می خواندند چون او به یک

برداشت متعادل در سیاست خارجی معتقد بود. آیت‌الله کاشانی هم در این حملات علیه رزم آرا شرکت داشت. کاشانی که در سال ۱۳۲۹ به نمایندگی مجلس انتخاب گردیده و رئیس مجلس هم شده بود طی سخنرانیهایش می‌گفت که موافقت‌نامه موجود نفت ایران با یک کشور خارجی ضد تعالیم قرآن است. از این رو هر کسی که مخالف ملی کردن نفت باشد دشمن اسلام است. همانطوری که این فکر را نیز تقویت می‌کرد که هر کس دشمن مصدق باشد دشمن اسلام است.

هنگامی که گروهی از سران حزب توده از زندان فرار کردند، حمله به رزم آرا، شدت بیشتری پیدا کرد. نیروهای دست راستی - و روزنامه‌های طرفدار آنها - او را متهم ساختند که خود رزم آرا ترتیب این فرار را داده است. روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۹، حاجی علی رزم آرا در حالیکه برای شرکت در مراسمی عازم یکی از مساجد تهران بود، چون وارد حیاط مسجد شد، جوانی ریشو از جمعیت جدا شد و در پشت سر نخست‌وزیر به راه افتاد. او چهار تیر شلیک کرد و نه تنها رزم آرا بلکه پاسبانی را هم که در آن نزدیکی بود کشت. قاتل که نامش خلیل طهماسبی بود، سعی کرد خود را همانجا بکشد، اما او را گرفتند و توقیف کردند. شگفت‌آور است که رزم آرا در هنگامی کشته شد که طرح موافقت‌نامه ۵۰ - ۵۰ نفت را تهیه کرده بود.

خلیل طهماسبی نجار و قاری قرآن، و از اعضای فدائیان اسلام بود. این گروه یک سازمان متعصب سیاسی تشکیل داده

بودند که مخالف کلیه خارجیان - از ترومن گرفته تا استالین و خاندان سلطنتی انگلیس - بودند و آنانرا به «جنایاتی» علیه ایران متهم می‌کردند. (اگر چنین برداشتی امروز خیلی آشنا به نظر می‌آید، به دلیل آن است که بسیاری از جنبشها در ایران دارای ماهیت دوره‌ای است). طهماسبی با توجه به اوضاع آن روز هرگز محاکمه نشد، و کاشانی و طرفدارانش او را یک قهرمان ملی قلمداد کردند. روزنامه‌ها عکسهائی چاپ کردند که نشان می‌داد آیت‌الله کاشانی ریش قاتل را به نشانه دوستی و تأیید لمس می‌کند. تعلیماتی شبیه تعلیمات رهبران مذهبی شیعه مانند کاشانی - که وعده می‌دهد با ترور سیاسی می‌توان به بهشت رفت - در واقع بیش از هر چیز دیگر بیانگر تکرار چنان اقداماتی در سراسر تاریخ معاصر ایران است.

چند روز پس از گذشته شدن رزم آراء، شاه، حسین علا را به نخست‌وزیری منصوب کرد. او سیاستمدار و دیپلماتی قابل بود که در سمت سفیر کبیر ایران در آمریکا خدمت کرده و شکایت ایران را علیه فعالیت روس‌ها در آذربایجان به سازمان ملل تسلیم کرده بود. علا به عنوان نخست‌وزیر پیشنهاد کرد که ایران موافقت‌نامه مصالحه‌آمیزی امضا کند تا بر طبق آن تکنیسینهای خارجی صنعت نفت را اداره کنند. مصدق و طرفدارانش حاضر به قبول این پیشنهاد نبودند. مصدق با دادن وعده یک میلیون دلار در آمد روزانه نفت، و با ادامه دموکراسیونهای که هر زمان می‌خواست می‌توانست با کمک متحدش آیت‌الله کاشانی به‌راه

بیندازد، حسین علا را وادار به استعفا کرد و جو سیاسی خاصی به وجود آورد که جز او هیچ شخص دیگری نمی‌توانست نخست‌وزیر بعدی بشود. به این ترتیب در ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰، شاه دکتر محمد مصدق را به نخست‌وزیری منصوب کرد (البته پس از آن که مصدق از طریق شاه وعده پشتیبانی انگلیس‌ها را به دست آورد). نخستین اقدام او تصفیه حساب با خاندان پهلوی بود - به خصوص با من که خوب می‌دانست از زمانی که قدرتش رو به افزایش نهاده بود، به شدت با او مخالفت می‌کردم.

من و مصدق بار اول چند سال قبل از این تاریخ، مدتی پس از آنکه سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی را تشکیل داده بودم، شخصاً با هم روبرو شده بودیم. من او را به جلسهای در منزل دعوت کرده بودم تا درباره انتخاب هیأت مدیره سازمان و پاره‌ای مسائل تشکیلاتی با او صحبت کنم.

پیشخدمتی داخل اتاق پذیرائی شد و آمدن دکتر مصدق را اعلام کرد. او وارد اتاق شد، تعظیمی کرد و در کنار من نشست. من با او شروع به صحبت درباره هیأت مدیره سازمان کردم، اما رویه او نشان می‌داد که امور اجتماعی آخرین مطلبی است که می‌خواهد درباره آن حرف بزند. از این رو به مجرد آنکه فرصتی پیدا کرد خیلی مؤدبانه موضوع صحبت را عوض کرد و مسأله نفت را مطرح ساخت.

من به او توضیح دادم که برادر هم مانند بسیاری از ایرانیان طرفدار ملی کردن نفت است، اما به شرط آنکه این کار به

صورتی منطقی و از طریق مجاری صحیح انجام گیرد. جواب او این بود: «اگر شما بگذارید، می‌شود.»

هنگامی که مصدق شروع کرد به انتقاد از پدر و برادرم، گفتگوی ما مبدل به یک رویارویی مستقیم شد. او مصرانه می‌گفت که خاندان پهلوی استقلال ایران را در گرو نوسازی کشور گذاشته‌اند. و هنگامیکه من کوشیدم خاطرنشان کنم که در حقیقت نظر او کاملاً نادرست است، او کنترل خود را از دست داد و گفت: «پدر شما اشتباه بزرگی کرد که راه آهن سراسری ایران را ساخت، اگر او این کار را نکرده بود، ایران طی جنگ اشغال نمی‌شد.»

من دیگر نمی‌توانستم این حرف را تحمل کنم. پس در حالی که سعی می‌کردم متانت خود را حفظ کنم، زنگ زدم و مستخدمی را صدا کردم و گفتم: «لطفاً آقا را به بیرون راهنمایی کنید.» طی یک ملاقات، من و دکتر مصدق دشمن یکدیگر شده بودیم. (برای غربی‌ها ممکن است دشوار باشد بفهمند چگونه اغراض و کینه‌های شخصی خاورمیانه‌ای‌ها، حتی پس از آن که دهها سال از آن گذشته باشد، باز بر ملاحظات صرفاً سیاسی سنگینی می‌کند.)

مصدق درست یک ساعت پس از انتصاب به نخست‌وزیری پیامی برای من فرستاد که در عرض ۲۴ ساعت ایران را ترک کنم. نخستین واکنش من آن بود که اعتنائی به این ضرب‌الاجل نکنم و با مصدق مبارزه کنم، اما نظر مشورتی برادرم این بود که

کشور را ترک کنم.

علیرغم میل شخصی خودم، بچه‌هایم را برداشتم و ایران را ترک کردم (حالا جز شهرام، دو بچه دیگر هم از شفیق داشتم) - و این آغاز دومین تبعید من بود. اما این تبعید به میل و اراده خودم نبود، و چند سالی مرا از وطنم و برادرم دور نگهداشت.

محمد مصدق

سالهای حکومت مصدق در ایران از دشوارترین ادوار سلطنت برادرم بود. تبعید من از ایران زمانی اتفاق افتاد که نخست‌وزیر تازه رابطه بین شاه و حکومت را قطع کرده بود. طبیعتاً رفتن من از ایران نیز به انزوای سیاسی شاه کمک کرد. چیزی بیش نمانده بود که مصدق نقشه نهائی خود یعنی فرود آوردن شاه را از تخت سلطنت به مرحله اجرا در آورد. برای شاه در این اوقات تنها منبع آرامش، مصاحبت و محبت همسر جدیدش بود که درست چند ماه قبل از اینکه من مجبور به ترک تهران و عزیمت به صوب پاریس شوم، و او نیز با مخاطره‌انگیزترین تهدیدهای دوران سلطنتش روبرو گردد، به ازدواج او درآمده بود.

عروس ثریا اسفندیاری بود، یکی از اعضای ایل بختیاری که در مناطق مرکزی و جنوبی ایران از نفوذ بسزائی بهره‌مند بود.

پدرش، خلیل به پدرم کمک کرده بود تا رؤسای قبایل و ایلات را تحت قدرت حکومت مرکزی درآورد. او در ۱۳۰۳ برای تحصیل به برلین رفت و یکسال بعد با زنی آلمانی که در مسکو متولد شده بود ازدواج کرد. خلیل و زنش، اوا، در سال ۱۳۱۱ صاحب دختری شدند. زمانی که این دختر، ثریا، به سن هشت سالگی رسید، والدینش با او به ایران بازگشتند. اما اوا پس از زندگی در اروپا، از زندگی در ایران چندان راضی نبود. ثریا پانزده ساله شده بود که والدینش به سویس عزیمت کردند. ثریا در آنجا اول در مونترو به یک مدرسه شبانه‌روزی، و سپس به لوزان و به مدرسه لهروزه رفت. ثریا در هیجده سالگی دختری شده بود بسیار زیبا، بلندقامت، گندمگون، با چشمان بادامی سبز رنگ، خانمی از جمیع جهات کامل که به زبانهای فارسی، فرانسه و آلمانی تسلط داشت. و بعدها زبان انگلیسی را نیز به فهرست زبانهای که می‌دانست افزود.

اولین قدم برای برگزاری این ازدواج شاهانه به توسط خواهرم، شمس، برداشته شد که ثریا را در لندن در هتل دیده بود و البته محتاطانه اشاره کرده بود که زنی مانند ثریا می‌تواند برای برادرمان همسری ایده آل باشد. ثریا نسبت به این نظر واکنش بسیار مثبتی نشان داده بود و موافقت کرده بود که همراه پدرش به تهران بیاید، برخورد «تصادفی» اول در منزل مادرم روی داد. این اولین ملاقات بسیار سازنده بود، چه برادرم از همان اول نسبت به این دختر جوان دل‌بستگی خاصی پیدا کرد. به نظر ثریا

نیز، اولین ساعاتی را که با برادرم گذرانیده بود، بسیار دلپذیر بود. سپس همه چیز به سرعت پیش رفت. نامزدی بلافاصله اعلام شد و تاریخ ازدواج روز ۶ دی ۱۳۲۹ تعیین گردید.

در روزهای قبل از ازدواج، شاه و ثریا هر دو دریافتند که ورزشهای در هوای آزاد، و به خصوص اسبسواری، مورد علاقه مشترکشان است. در یکی از همین برنامه‌های ورزشی عصرانه، پس از یک سواری طولانی، ثریا به تب شدیدی مبتلا شد. صبح روز بعد، پزشکان بیماری او را که در ابتدا تصور می‌شد فقط یک سرماخوردگی ساده است، حصبه تشخیص دادند. برادرم ثریا را با شتاب به بیمارستان برد و چند تن از بهترین پزشکان تهران را به بالین او فراخواند. اگرچه تقریباً یک ربع قرن از زمانی که خود شاه در کودکی به این بیماری مبتلا شده بود می‌گذشت، هنوز هم حصبه بالقوه بیماری کشنده‌ای به‌شمار می‌رفت. و همانطوریکه پدرمان در زمان بیماری برادرم هر روز چند ساعتی را با او می‌گذرانید، برادرم نیز هر روز، ساعتی، دفترش را ترک می‌کرد و به بالین نامزد خود به بیمارستان می‌رفت و با تأسف بسیار به چشم خود می‌دید که شرایط مزاجی بیمار هر روز وخیم‌تر می‌شود. بیشتر اوقات ثریا در حال اغمَاء بود و زندگی‌اش در معرض خطری بسیار جدی قرار داشت. تا اینکه پزشک مخصوص شاه به خاطر آورد که در یکی از مجلات علمی در مورد داروئی به نام اورئومایسین مطلبی خوانده است. پس مقداری از این دارو را از ایالات متحده آمریکا با هواپیما به تهران آوردند، و بدین طریق

زندگی ثریا به گونه‌ای معجزه آسا نجات پیدا کرد. بهبودی کامل به سرعت میسر نبود. ثریا طی هفته‌ها ضعیف و رنگ‌پریده بود و وضع جسمیش اجازه نمی‌داد در یک مراسم رسمی و طولانی عقد و ازدواج شرکت کند. بدین جهت ازدواج به تعویق افتاد و روز ۲۳ بهمن تاریخ جدید ازدواج اعلام شد. اما حال ثریا برخلاف انتظار باز بحرانی شد. معالجه حصبه که یک بیماری روده‌ای است مستلزم رعایت یک رژیم بسیار جدی است. اما یکی از دوستان ثریا جعبه‌ای شکلات سویسی برایش فرستاده بود و او بی‌توجه، بیشتر شکلاتها را خورده بود. آثار بیماری دوباره ظاهر شد و او را تقریباً از پای درآورد. با این تفصیل و با توجه به شرایط مبهم سیاسی مملکت، تصمیم گرفته شد که دیگر تاریخ ازدواج به تعویق نیفتد.

کوشش ما این بود که مراسم ازدواج و جشنهای مربوط به آنرا به گونه‌ای محدود سازیم تا ثریا بیش از آنچه که به هر حال اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، تحت فشار قرار نگیرد. برگزاری ازدواج از کاخ گلستان به کاخ مرمر انتقال یافت زیرا این کاخ هم کوچکتر بود، هم خودمانی‌تر، و به‌علاوه گرم کردن آن آسانتر بود. چه زمستان تهران گاهی به‌شدت سرد می‌شود. مراسم عقد به‌سادگی برگزار گردید و جشن عروسی نیز همان روز انجام شد. قبلاً برنامه این بود که جشنی بسیار مفصل و با حضور عده زیادی از مهمانان خارجی برپا شود، ولی سرانجام لیست مهمانان محدود شد به آقاخان و همسرش بیگم که هر دو از دوستان قدیمی

خانوادگی ما بودند، اعضای دربار، وزراء، سفرای خارجی، چند روحانی و خانواده سلطنتی.

۲۳ بهمن روز بسیار سردی بود. شهر در زیر برف پوشیده شده بود. لباس دیور نقره فام مجلل عروس با دنباله آن به وزن تقریبی پنجاه پوند بود و بدین جهت دختر بیچاره قبل از اینکه به کاخ مرمر برسد تقریباً در زیر فشار آن از پای درآمده بود. البته مراسم بسیار ساده بود. عروس و داماد طبق سنتهای قدیم ایران روی مبلی در کنار سفره عقد نشستند. و بر روی سفره قرآن، آینه، شمعدانهای طلا و نقره، نان، تخم مرغ، سبزیهای مختلف، شیرینی، نبات و سکه‌های طلا قرار گرفته بود. هر یک از اینها معرف شگونی خاص بود: ایمان، سلامت، خوشبختی، موفقیت و شیرینی.

امام جمعه تهران که مراسم عقد را انجام می‌داد از ثریا سؤال کرد آیا قبول می‌کند که همسر قانونی شاه بشود؟ سنت بر این جاری است که عروس قبل از بار سوم که سؤال تکرار می‌شود پاسخی نمی‌گوید، تا کسی نپندارد عروس بیش از اندازه علاقه‌مند است. تازه پس از بار سوم هم عروس جواب را زیر لب، و کم و بیش خجولانه می‌دهد. پس از اعلام پاسخ قبولی عروس، نزدیکان، به سر عروس و داماد برای شادباش نقل و نبات و سکه می‌ریزند و دختران دم‌بخت آنها را برای شگون و فال نیک جمع می‌کنند.

پس از انجام مراسم مذهبی، همه ما برای ارائه هدایای

عروسی به اطاق دیگری رفتیم. در میان هدایا، یک ظرف کریستال از طرف ترومن رئیس جمهوری آمریکا، یک پالتوی پوست خز بسیار عالی از طرف استالین، و یک دست گلدانهای کریستال که پیشکش من بود نیز به چشم می‌خورد.

از اینکه برادرم با زنی ازدواج کرده بود که آشکارا او را بسیار دوست می‌داشت، فوق‌العاده خوشحال بودم. معذک در آنروز، نگرانی بر شادی ما غلبه داشت. چه در این مراسم ثریا چندبار نزدیک بود از حال برود. و می‌توان حدس زد که وقتی، پس از اتمام ضیافت شام، عروس را هنوز بر سرپا دیدیم همگی چقدر شادمان بودیم. صبح روز بعد تازه عروس و تازه داماد به کنار دریای خزر رفتند تا ثریا پس از بهبود کامل، خود را برای یک ماه غسل نسبتاً طولانی در اروپا آماده سازد.

چند هفته پس از اینکه ثریا و برادرم به تهران بازگشتند من از ایران تبعید شدم و بنابراین فرصتی به دست نیامد که با زن برادرم از نزدیک آشنا بشوم. اما در مدت کوتاهی که با هم در تهران بودیم احساس کردم که او علاقه‌مند است روابطش با خویشان شوهرش به گونه‌ای تقریباً رسمی باشد. و چون برادرم او را فوق‌العاده دوست می‌داشت، من نیز سعی می‌کردم حتی المقدور فاصله بگیرم و فقط موقعی به دیدار ایشان بروم که دعوتم کرده باشند. منتهی شایعه‌سازان تهران علاقه‌ثریا را به حفظ فضای خصوصی و مستقل برای خود، به خصومت با من تعبیر کردند. و بعداً در زمانی که ثریا کوشش می‌کرد صاحب فرزندی شود و من

در آن موقع در اروپا بودم، آنها تا این حد پیش رفتند که شایع کردند من به او داروی نازائی خورانده‌ام. در آن موقع بود که دریافتم یاوه‌گویان به هیچ چیز بسنده نمی‌کنند.

* * *

سه سال دوران تبعید من در پاریس در عین حال که از دردناکترین سالهای زندگی بود، از شادترین ادوار آن نیز به حساب می‌آید. در ابتدای ورود به فرانسه احساسم این بود که زندگی به کلی از هم پاشیده است. از برادرم، مادرم، از کارم که برایم آنقدر اهمیت داشت و برای زندگی هدفی به وجود آورده بود و به همراه آن برایم رضایت خاطر نیز به ارمغان آورده بود جدا شده بودم، و اکنون مجبور بودم در کشوری زندگی کنم که در آن نه قوم و خویشی داشتم و نه دوستان زیادی. شفیق داوطلب مشارکت در این تبعید نشده بود و من هم از او تقاضا نکرده بودم که با من به پاریس بیاید.

پس از شش سال ازدواج، رابطه ما مؤدبانه ولی نسبتاً سرد بود. زندگیمان را دوستانه آغاز کرده بودیم. هر یک از ما کاری داشتیم که برایمان مهم، و بسان مبارزه‌ای زمانگیر بود. لیکن اوقات آسایشی را که با هم داشتیم به خوبی می‌گذرانیدیم، ما (علاوه بر پسر شهرام که از ازدواج اول داشتم) یک پسر و دختر به نامهای شهریار و آزاده داشتیم.

در چنین شرایطی خانواده ما می‌بایست خانواده خوشبختی می‌بود، و اگر خوشبخت نبود، احساس می‌کنم که گناه از آن من

بوده است. من معتقدم که نقش اساسی در ایجاد وحدت در هر خانواده به عهده زن است، چه او کار بکند، چه او شاهزاده باشد، یا سیاستمدار یا عالم، و یا معلم. شاید هم بهراستی همسر ایده آل بودن خود یک کار تمام وقت باشد. ولی من مانند بسیاری از زنان جوان امروزی علاقمند نبودم که به ازدواج به صورت یک کار تمام وقت نگاه کنم. ولی شوهرم، مثل بسیاری از مردان، به خصوص مردان شرقی، نیازمند توجه و احترام بود و میخواست با او به عنوان رئیس خانواده رفتار شود، درحالی که زندگی فعال سیاسی و اجتماعی به من فرصت نمی داد که به این نیازهای او پاسخ بدهم. من نمی توانستم زنی باشم که معمولاً او را «همسر کامل» می خوانند. تنها عاملی که به من اجازه می دهد نسبت به این شکست احساس گناه نکنم، اعتقاد به این امر است که شوهرم از اول می دانست که با چگونه زنی ازدواج می کند. ازدواج ما بدین صورت بود که یکی از طرفین کاربری مانند سیاست یا هنر داشت که به نوعی روزافزون وقت او را به خود اختصاص می داد. چنین ازدواجی هرگز آسان نیست، ولی گمان می کنم زمانی کار واقعاً مشکل و گاه طاقت فرساتر می شود که طرف فعالتر، که بیشتر به چشم می خورد، زن باشد.

شوهر من احساس می کرد که به او توجه کافی نمی شود و آنطوریکه شایسته اوست قدرش را نمی شناسم. از طرف دیگر با قیافه خوب و صورت دلپذیری که داشت برایش یافتن آسایش نزد زنان دیگر مشکل نبود. فکر می کنم در همان موقع هم

احساس کرده بودم که شفیق به ازدواجمان وفادار نیست، لیکن هرگز این سوءظن را بر زبان نیاوردم. شاید برای اینکه از نزاعهای خانوادگی و برخورد زن و شوهر همیشه متنفر بوده‌ام. من به‌طور کلی معتقدم زن و شوهر یا باید برای زندگی مسالمت‌آمیز خود راهی پیدا کنند، و یا به گونه‌ای مسالمت‌آمیز از یکدیگر جدا شوند. تصور می‌کنم به علت وجود همین تردید بود که تا مطمئن نشدم شفیق با زنان دیگر سر و سری دارد به خود می‌گفتم: «نه، این واقعاً حقیقت ندارد - جرأت نمی‌کند - حداقل، اینجا، در تهران جرأت نمی‌کند.»

این تردید زمانی برطرف شد که شوهر یکی از رفیقه‌های شفیق نزد من آمد و گفت که همسران ما مدتی است با یکدیگر ارتباط دارند. نمی‌توانم بگویم که قلبم شکست، زیرا شفیق و من هرگز عاشق دلخسته یکدیگر نبودیم، ولی از اینکه دیدم بیگانه‌ای خبر بیوفائی او را به من می‌دهد، آزرده‌خاطر شدم و از این کار احساس سرشکستگی کردم.

وقتی این اتهام را با شفیق در میان گذاشتم او به حقیقت مطلب اعتراف کرد، و بیانش آن‌چنان آرام و عادی بود که دریافتم این رابطه مدتی دیگر نیز احتمالاً ادامه خواهد داشت.

با دو فرزند از این ازدواج، و پسری از ازدواج شکست‌خورده دیگر، به فکر طلاق نبودم، حداقل در این زمان به فکر جدا شدن نیفتادم، در نتیجه ازدواج ما عملاً به صورت یک نوع «قرارداد»ی درآمد، که در آن ادب، وقار و حفظ حریم

یکدیگر رعایت می‌شد. وقتی من با پسر، شهریار، که شش ساله بود و آزاده که فقط ششماه داشت تهران را به صوب پاریس ترک کردم، شفیق و من در مورد اینکه کی دوباره یکدیگر را خواهیم دید هیچ حرفی با هم نزدیم (در واقع در سه سالی که در پاریس بودم، او فقط سه بار به دیدن من آمد). خداحافظی ما، شبیه خداحافظی خویشاوندان دور بود که چندین مرحله با یکدیگر فاصله دارند.

اولین محل اقامت من در پاریس هتل دیانا در خیابان ژرژسنگ بود، هتل کوچکی بود در یکی از محله‌های آرام شهر. بالاخره به پاریس، روئایهای کودکی، رسیده بودم با این تفاوت که شرایط زندگی با ویژگیهای آن روئایها بسیار متفاوت می‌نمود. فوراً دریافتم که زندگی در پاریس، حتی یک زندگی ساده، بسیار گرانتر از زندگی در تهران است و پولی که با خود آورده بودم کفاف این زندگی را در مدتی طولانی نخواهد داد.

سالها بعد، وقتی قیمت زمین در ایران چند هزار برابر افزایش یافت، زمینهایی که از پدرم ارث برده بودم، مرا زنی ثروتمند ساخت. اما در زمانی که تهران را ترک کردم دولت مقررات بسیار سختی در مورد انتقال ارز اتخاذ کرده بود و پولی را که در بانکهای ایران داشتم توقیف کرده بودند. وبه علت آنکه ارزش ریال ایران در برابر دلار یا فرانک بسیار تنزل کرده بود، ارزش پولی که با خود داشتم پس از تبدیل به ارز خارجی به صورت وحشتناکی کم شد.

نمی‌خواستم از شوهرم تقاضای کمک مالی بکنم، از سوی دیگر هر نوع انتقال پول از طرف برادرم برای من، بدون شک، جنجال سیاسی بزرگی به وجود می‌آورد. بنابراین به مادرم و خواهرم، شمس، نامه نوشتم و از آنها تقاضا کردم خانه مرا بفروشند و پولش را برایم بفرستند. متأسفانه وضع مستغلات در آن زمان آن‌چنان بد بود، که برای آن خانه هیچ خریداری پیدا نشد. البته بعداً در دوره زمامداری زاهدی این خانه به فروش رسید و دفتر نخست‌وزیر و محل رسمی اجلاس هیأت وزیران شد.

پسرم، شهریار، در همین زمان به یک نوع بیماری استخوان مبتلا شد، در حالی که وضع مالی من نیز از بد به صورت وخیمی درآمده بود. ابتدا وحشتم از این بود که خدای نکرده به سرطان یا سل استخوان مبتلا شده باشد. فقط وقتی مطمئن شدم که هیچیک از این دو بیماری را ندارد خاطرم آسوده‌تر شد. معذک او به نوعی بیماری نادر استخوانی مبتلا شده بود که بایست در یکی از بیمارستانهای تخصصی زوریخ تحت درمان قرار گیرد. اگرچه مشکل است کسی باور کند، ولی حقیقت آن است که در آن زمان پول کافی برای پرداخت مخارج معالجه شهریار را نداشتم و نمی‌دانستم از کجا می‌توان آن مبلغ را به دست آورد. این تنها موردی است که در زندگی با مسئله مالی بسیار جدی مواجه شده‌ام، آنهم در حالی که در کشوری غریب بودم و دستم از تمام منابعی که در اختیار داشتم کوتاه شده بود، و هیچ روزنه

امیدی هم در برابرم وجود نداشت. در نتیجه افسرده و آشفته و عصبی شدم. و با آنکه از کودکی همیشه بد خواب بودم و خوابم نیز کم بود اما هرگز مثل این زمان تمام شب را بیدار و متشنج به سر نبرده بودم.

در همین اوقات بسیاری از شبهای خود را در کازینوها می گذرانیدم. این کار برای خوشگذرانی نبود بلکه درست به همان دلیلی به این کار می پرداختم که برخی از مردم گاهگاهی بیش از اندازه مشروب می نوشند و یا به مواد مخدر پناه می برند، حتی در زمانی که به هیچوجه در شرایطی نیستند که بتوانند از عهده چنین کارهایی بر آیند. پولی که داشتم سریعاً از دست رفت، و ضربه وارده از این راه کافی بود که مرا مدت نسبتاً درازی از میزهای قمارخانهها دور نگهدارد.

ویژگیهای اخلاقی ایرانی، که در خارج از ایران نیز همانند داخل معتبر است، کار خود را کرد و به نجات من آمد، دوستی قدیمی به نام جهانگیر جهانگیری که تاجر قالی بود از بیماری پسر و شرایط مالی من باخبر شده بود. او از زوریخ به من تلفن کرد و پیشنهاد کرد که هزینه مسافرت و مخارج بیمارستان را بپردازد و به خودم نیز برای مخارج روزانه زندگی مبلغی وام بدهد. این پیشنهاد را با امتنان و قدردانی پذیرفتم و فوراً با شهریار به صوب سویس رهسپار شدم.

کمی پس از اینکه شهریار را در زوریخ در بیمارستان بستری کردم، به پاریس برگشتم و در آپارتمانی در خیابان مونتسپان

منزل گرفتم. خانه‌ای قدیمی بود که پنجره‌هایش به حیاطی باز می‌شد. این حیاط صد سال پیش توقفگاه کالسکه‌هایی بوده است که نجبا را به اینطرف و آنطرف می‌برده‌اند، و هنوز هم یکی از همان کالسکه‌های فرسوده، همچون یادگاری از فرانسه قدیم، در گوشه آن حیاط قرار داشت. با کم شدن نگرانیها، آنقدر آرامش خاطری به دست آورده بودم که بتوانم به لذات بسیار ساده زندگی بپردازم، از پنجره به بیرون بنگرم، و در خواب و خیال خود آنچه را که از فرانسه قرن نوزدهم شنیده بودم، و یا از فرانسه مذکور در داستانهای شگفت‌انگیز خانم ارفع در نظر خود مجسم کنم.

در همین دوران بود که با مهدی بوشهری، همسر کنونیم که سومین همسر من است، آشنا شدم. روزی بعد از ظهر با یک خانم جوان ایرانی، به یکی از کافه‌های کوچک برای صرف چای رفته بودم. دو مرد جوان سر میزی دیگر در کنار ما نشسته بودند. یکی از آنها که فرانسوی بود به نظر می‌رسید با همراه من آشنا بود. او برای سلام و احوالپرسی به طرف میز ما آمد و پس از گفتگوئی کوتاه پرسید آیا ممکن است دوست خود، مهدی بوشهری، را به ما معرفی کند. وقتی اسمی ایرانی به گوشم خورد، متعجب شدم، زیرا مردی که در کنار ما سر میز نشسته بود پوست بسیار سفیدی داشت با موی طلایی و چشمان میثی، و به‌طور کلی با قیافه‌ای بسیار اروپائی. وقتی مهدی سر میز ما آمد، با فرانسوی بسیار فصیح به ما گفت که در دانشگاه پاریس تحصیل

می‌کند و موضوعهای مورد علاقه‌اش ادبیات، هنر، سینما و تئاتر است. من فوراً از او خوشم آمد و در نظرم این یکی دو ساعت ملاقات اولیه بسیار سریع گذشت. وقتی من و دوستم برای رفتن برخاستیم، مهدی پرسید که آیا ممکن است دوباره مرا ببیند؟ من، بدون کوچکترین تردید، و با تظاهر به تردید که زنان نسل من یاد گرفته‌اند از خود نشان دهند فوراً به او جواب مثبت دادم.

مادر مهدی اهل قفقاز، و پدرش تاجری مشهور از جنوب ایران بود. نام خانوادگی او از اسم یک بندر جنوبی گرفته شده است. و سابقه این نام خانوادگی به سلطنت پدرم برمی‌گشت. چه قبل از آن تاریخ ایرانیان با نام اولشان شناخته می‌شدند، مثل فرید پسر علی و یا چیزی شبیه آن. اما وقتی پدرم مقرر داشت که همه می‌بایستی برای خود نام خانوادگی انتخاب کنند، پدر مهدی هم نام خانوادگی خود را از بندر بوشهر، محل اصلی تجارتش، به عاریت گرفت.

مهدی زندگی مرا در پاریس به کلی دگرگون ساخت. قبلاً احساسم این بود که در دیار غربت به کلی تنها هستم، ولی ناگهان دوست تازه‌ای یافتم که شهر پاریس را به رویم گشود. با هم به موزه، تئاتر و سینماهای کوچکی که در کوچه‌های دورافتاده بود می‌رفتیم، و مهدی همیشه می‌دانست که در هر تئاتر و یا سینمایی چه نمایشنامه و چه فیلمی را نمایش می‌دهند.

پس از اینکه دریافتیم هر دو به موسیقی جاز علاقه‌مندیم، مهدی اغلب مرا به کلوبی به نام ویو کلمبیه می‌برد. در آنجا ساعتها

می‌نشستیم و به «کلارینت» سیدنی بشه پیرمرد سیاه‌پوست سپیدمویی که آهنگهای دلکش دیکسی لند نیو اورلئان را می‌نواخت گوش می‌کردیم.

مهدی، ندانسته هدیه بسیار پرارزشی به من بخشید. از دو دهه پیش زندگی دانشجویی در پاریس یکی از آرزوهای بزرگ من بود. سالها پیش پدرم به تقاضای من برای رفتن به یک دانشگاه اروپائی جواب منفی داده بود، و حالا، کاملاً به صورتی غیر منتظره، شانس دومی به من رو کرده بود که می‌توانستم با مردی که مصاحبتش برایم همیشه لذت‌بخش بود، پاریس را در قالب یک زندگی ساده دانشجویی لمس کنم. مهدی برایم کتاب می‌آورد، آثار نویسندگان اروپائی مانند مراویا، کامو، ژید، سارتر که در آن زمان بیش از همه محبوب روشنفکران اروپائی بودند و نیز آثار مالرو را. پس از اینکه این کتابها را می‌خواندم مهدی و من راجع به آنها، به‌خصوص کارهای سارتر و مالرو، بحث می‌کردیم و به مبادله نظریاتمان با یکدیگر می‌پرداختیم.

سالها بعد مالرو را در ضیافتی در سفارت ایران در پاریس دیدم، درست دو هفته پس از اینکه او دو پسر جوانش را در یک سانحه غم‌انگیز اتومبیل از دست داده بود. خیلی علاقه‌مند بودم که با او حرف بزنم ولی نمی‌دانستم چه بگویم. همینطور که به مالرو نگاه می‌کردم، از خود می‌پرسیدم چگونه او قادرست پس از چنین فاجعه دردناکی، با این قیافه آرام بر خود مسلط باشد. در این هنگام او نزد من آمد و راجع به فرهنگ و هنر ایران و شهر

اصفهان که به گفته او یکی از جالبترین شهرهای دنیاست آغاز به سخن کرد. وی وقتی دریافت که من از خویشتن داری او به شگفت آمده‌ام، به من گفت می‌خواهم بدانید که من در درون خود برای فرزندانم می‌گیرم، ولی من فقط به خودم متعلق نیستم. مسئولیتهائی قبول کرده‌ام که مرا مجبور می‌کند علیرغم احساسات و مسائل شخصی، وظایفم را انجام بدهم. در آن زمان درست نفهمیدم که مالرو چه می‌گوید، چه حدود حوادث غم‌انگیز شخصی خود من در واقع بسیار محدود بود، ولی این حقیقت را بعداً و در زمانی که وطنم و پسرانم هر دو را از دست دادم به شدیدترین صورتی احساس کردم.

اکنون به سالهای اقامت در پاریس، به عنوان خوشترین و آزادترین ادوار زندگی می‌نگرم. مهدی و من تقریباً هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. و دریافته بودم که او به صورت جزئی بسیار مهم و ضروری زندگی من درآمده است. برای اولین بار پس از از دست دادن هوشنگ، دوباره عاشق شده بودم. اما این بار تفاوتی وجود داشت. مهدی مردی بود که حتی امروز پس از گذشت سالها نمی‌توانم برایش عیبی پیدا کنم. او در آن زمان برای من دوستی عزیز و معتمدی بی‌نظیر بود.

با هم پاریس را در یکی از دوره‌های بسیار هیجان‌انگیز و حساسش تجربه کردیم. این پاریس شمعی بود که سالهای دراز نسلهای پی‌درپی روشنفکران و هنرمندان و ولگردان و عشاق را همچون پروانه به خود جذب کرده بود، و اما اینک پدیده‌های

جدیدی در این شهر به چشم می‌خورد که برخی از فرانسویان آن زمان آنرا اثر «استعمار کوکاکولا» می‌نامیدند. جورابه‌های نایلون کم‌کم جای جورابه‌های ابریشمی را می‌گرفت و خانمهای فرانسوی از سوپرمارکتها، جاروهای برقی، ماشینهای رختشوئی و دستگاههای تلویزیون صحبت می‌کردند.

زندگی فرهنگی شهر، نیز این آمیزش کهنه و نو را متجلی می‌کرد. باله مارکی دو کوواوا یکی از گروههای رقصی بود که من و مهدی به آن بسیار علاقمند بودیم. این گروهی بود که در خارج از صحنه هم همانقدر شهرت داشت که بر روی صحنه از چنان شهرتی برخوردار بود. مدیر این گروه آدم بسیار عجیبی بود و با طمطراق و خودنمایی هر چه تمامتر گروهش را برای اجرای نمایش به سفر می‌برد. در سفرهایش، تخت مدل لوئی شانزدهم را با بیست سگ به همراه خود می‌برد. به علاوه شش طبیب مخصوص نیز او را در این سفرها همراهی می‌کردند. بدیهی است این گروه با چنین شرایط در مدت کوتاهی ورشکست شد.

موج هنر نو فرانسه به‌خصوص در کار فیلمسازی مانند روزه وادیم منعکس بود. این مرد چند فیلم بسیار دیدنی و مهیج ساخته بود و طبیعتاً وقتی یکی از دوستانم به نام دومینیک سیف مرا به میهمانی در منزل وادیم، که آپارتمان بزرگی در محله سن ژرمن دپره بود، دعوت کرد، دعوت را برای اقناع غریزه کنجکاوی خود و با اشتیاق پذیرفتم. در آنجا گروهی از هنرپیشگان سینما، از جمله مارلون براندو را دیدم که با یکی از

دوستانم به آنجا آمده بود. در آن شب من پالتوی پوستی را پوشیده بودم که سالها قبل استالین آنرا به من هدیه کرده بود. وقتی براندو و دوست مشترکمان مرا با تا کسی به منزل می بردند، براندو در نهایت گستاخی به من گفت: شما خانم بسیار جذابی هستید. به علاوه از پالتوئی که پوشیده اید به نظر می رسد که یا خانم بسیار ثروتمندی هستید و یا معشوقهٔ مرد بسیار ثروتمندی.

از این حرف لحظه‌ای خشکم زد.

گفت: به نظرم نمی دانید من کی هستم.

گفتم: برعکس، آقای براندو، من شما را خیلی خوب می شناسم، ولی مسلماً شما نمی دانید من که هستم.

* * *

نمی توانم بگویم که تقاضای ازدواج مهدی موجب تعجب من شد، ولی احساس می کردم تا زمانی که آزاد بشوم و به ایران بازگردم و مسألهٔ ازدوایم را با شفیق حل کنم، نمی توانم برای آیندهٔ خود برنامه‌ای ترتیب بدهم.

از طرف دیگر، در بین اخباری که راجع به ایران می شنیدم و یا می خواندم به ندرت خبر خوشی وجود داشت. به نظر می رسید که برادرم هر روز در مقابل مصدق ضعیفتر می شود و مصدق هم گرچه اقتصاد ایران را به ورشکستگی نزدیک کرده بود، ولی خوب می دانست چگونه با حرکات نمایشی خود توده‌ها را تحریک کند و در مسیر خواسته‌های خود به خیابانها بکشانند.

مصدق یکروز پس از اخذ رأی اعتماد نخست‌وزیری، در

میان شور و هیجان توصیف‌ناپذیر ملت لایحه ملی شدن صنعت نفت را به تصویب رسانید (۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۰). مردم چنین می‌پنداشتند که ثروت از دست رفته ایران که تا به حال نصیب یک شرکت خارجی شده بود، پس از تقدیم این لایحه، ناگهان به ایران بازمی‌گردد. بدون تردید مبالغی که درباره آن سخن می‌گفتند فوق‌العاده زیاد بود، به‌عنوان مثال سهم ایران از درآمد نفت در سال ۱۳۲۹ فقط شانزده میلیون پوند (نصف بودجه کشور) بود، در حالی که سهم شرکت نفت ایران و انگلیس پنج برابر این مبلغ بود. متأسفانه آنچه که بعد از ملی شدن نفت اتفاق افتاد، بهبود فوری اقتصاد ایران و وضع مالی مردم نبود، بلکه بیشتر نمایش وحدت شرکت‌های بزرگ نفتی یعنی «هفت خواهران» بود که سرانجام موفق شدند ایران را به زانو درآورند.

نقشه مصدق نه تنها عملی نشد، بلکه واکنش منفی نیز داشت. او پس از ملی کردن صنعت نفت، به امید اینکه خواهد توانست چاه‌های نفت را با کمک آمریکائیان به صورت فعال نگاه دارد، تکنیسین‌های انگلیسی را نیز اخراج کرد. انتظار مصدق در این زمینه بی‌اساس نبود، چه آمریکا از انتصاب او به سمت نخست‌وزیری با علاقه پشتیبانی به عمل آورده بود. هنری گریدی، سفیر ایالات متحده در ایران، او را در اتخاذ سیاست ملی کردن نفت تشویق کرده بود، لابد به این امید که آمریکا در منطقه بر انگلستان تفوق کامل یابد.

اما پشتیبانی آمریکا به مرحله عمل درنیامد، چه شرکت‌های

آمریکائی همگام با شرکت نفت ایران و انگلیس (و دیگر خواهران) نفت ایران را تحریم کردند و با افزایش تولید نفت کویت، عربستان سعودی، بحرین و عراق کمبود حاصل از توقف جریان نفت ایران را در جهان جبران نمودند. حتی زمانی که ایران بهای هر بشکه نفت خود را از یک دلار و هفتاد سنت به نود سنت کاهش داد تا به هر طریقی که ممکن است خریداری پیدا کند، فقط یک شرکت کوچک ایتالیائی به نام سوپور از این عرضه تقریباً رایگان نفت استقبال کرد، یک تانکر نفتی به نام رزماری به آبادان فرستاد و پس از تحویل گرفتن نفت، طی مراسم نسبتاً غم‌انگیزی بندر را ترک کرد. اما تانکر رزماری در بندر عدن توسط نیروی هوائی سلطنتی انگلیس، به این مستمسک که محموله آن به شرکت نفت ایران و انگلیس متعلق است، توقیف شد. پس از این واقعه، خریداران خارجی برای نفت ایران نایاب شدند.

معدلک محبوبیت مصدق همچنان ادامه داشت زیرا نمایشهای سیاسی او حواس مردم را از مسائل پیچیده اقتصادی که در سر راه کشور قرار داشت منحرف و به مطالب دیگر مشغول می‌ساخت. از آنجمله، در حالی که آیت‌الله کاشانی، یکی از متحدین مصدق، با اشاعه فلسفه پان‌اسلامیزم، که به گفته او می‌توانست از پشتیبانی یک ارتش جهانی اسلامی بهره‌مند شود، مردم را به هیجان می‌آورد، مصدق لیست گروهی از سیاستمدارانی را که مدعی بود هدایائی از شرکت نفت گرفته‌اند

برملا ساخت. همانطوریکه سی سال پس از این واقعه، چنین وضعی دوباره در ایران تکرار شد. این طرز عمل خود نمونه‌ای است از اینکه چگونه می‌توان از طریق تجهیز عوالم ناسیونالیستی و ضد خارجی، بحرانهای اقتصادی را به ابهام کشانید.

شرکت نفت ایران و انگلیس از دولت ایران به دادگاه بین‌المللی لاهه شکایت کرده بود و دادگاه نیز بر اساس یک رأی موقت، از طرفین دعوی خواسته بود تا اتخاذ تصمیم و یا توافق نهائی وضع موجود را حفظ کنند. پرزیدنت ترومن برای میانجیگری در این دعوی نماینده مخصوص خود، اورل هریمن را به تهران فرستاد که این خود باعث یک سلسله تظاهرات ضد آمریکائی توسط چپهای افراطی در تهران شد.

سپس انگلستان متن قطعنامه‌ای را به شورای امنیت سازمان ملل تسلیم کرد که اگر مورد تصویب قرار می‌گرفت ایران مجبور می‌گردید قضاوت دادگاه لاهه را بپذیرد. در این زمان یعنی، در پائیز ۱۳۳۰، بود که مصدق به نیویورک رفت تا در جلسات شورای امنیت شرکت و درباره موضوع دولت ایران سخنرانی کند. مصدق در مدت اقامتش در آمریکا با دین آچسن، وزیر خارجه آمریکا ملاقات کرد و از قرار معلوم او را سخت تحت تأثیر قرار داد. آچسن مردی جنتلمن مآب بود که از نظر قیافه به دیپلماتهای انگلیسی شبیه بود، ولی عملاً با سیاستهای امپریالیستی انگلستان نظر خوشی نداشت. در این سفر، مصدق نمایشی برپا کرد که برای مدتهای مدید در خاطر اعضای سازمان ملل باقی

ماند. البته برخی معتقد بودند که رفتارش در آنجا مناسب نبوده و موجب سرشکستگی ایران شده است، ولی مصدق سخنور زبردستی بود و به خوبی می توانست مستمعین خود را به شدت تحت تأثیر قرار بدهد. گاه برای به کرسی نشانیدن حرفش و اثبات صداقتش، به گریه می پرداخت و اشکهایش را با دستمال خود پاک می کرد، دستمالی که نزد اروپائیان به دستمال الد مصی (Old Mossie) (علامت مشخصه او) معروف گردیده بود. و گاه خود را به چنان هیجان روحی می رساند که از حال می رفت و یا به مرز تشنج می رسید.

با آنکه مصدق حقانیت ایران را در مورد ملی کردن نفت با حرارت تمام مطرح کرد، سفرش به آمریکا، او را عملاً به حل مسأله نفت نزدیکتر ساخت، در عین حال وضعیت اقتصادی ایران هر روز بدتر می شد. پرداخت حقوق کارمندان دولت هفته ها به تعویق افتاده بود. در ارتش هم حداقل حقوق پرداخت می شد. و تورم هم به علت اسکناسهائی که نخست وزیر پی در پی برای به جریان انداختن پول و قرار دادن آن در دست مردم چاپ می کرد از ارزش مختصر دریافتی کارمندان دولت و دیگر کارکنان به شدت می کاست.

در تابستان ۱۳۳۱ مصدق برای پیشگیری از تضعیف مبانی قدرتش به مجلس رفت و ادعا کرد که اگر به مدت ششماه به او اختیارات فوق العاده داده شود خواهد توانست مسائل ایران را حل کند. مجلس با این درخواست مخالفت کرد و در نتیجه

مصدق استعفا داد. برادرم احمد قوام را که در دوره‌های قبلی صدارتش غالباً با او مخالفت کرده بود، به جای مصدق به نخست‌وزیری منصوب کرد. تنها به علت اینکه وی مردی مقتدر می‌نمود و احتمالاً می‌توانست دولت قابل دوامی تشکیل بدهد. ولی برادرم در این انتخاب مرتکب اشتباه شده بود. چه قوام پیر و بیمار بود و دیگر نمی‌توانست فشارها و ضربات شدید سیاسی زمان را تحمل بکند. صدها هزار تظاهرکننده به نفع مصدق شعار می‌دادند و خواستار استعفای قوام بودند. در بحرانی که به وجود آمد تعداد زیادی از خانه‌ها و ساختمانها و از جمله محل سکونت قوام به آتش کشیده شد. برای شاه تنها یک راه وجود داشت: قبول استعفای قوام و انتصاب مجدد مصدق و موافقت با خواسته‌های او.

این وقایع بر قدرت و جسارت مصدق افزود به قسمی که برادرم عملاً در کاخ سلطنتی زندانی او بود. مصدق حتی مکالمات تلفنی برادرم را کنترل می‌کرد و جاسوسان خود را در کاخ سلطنتی گمارده بود. او درحالی که وزارت دفاع و نیروهای مسلح کشور را عملاً در اختیار گرفته بود و مدتی نیز علاوه بر نخست‌وزیری، پست وزیر دفاع را نیز شخصاً به عهده داشت، و هنوز خواهان اختیار بیشتری در امور مربوط به ارتش بود از برادرم خواست که به طور محرمانه و از راه زمینی، کشور را برای یک استراحت طولانی ترک کند، یعنی به همان کاری دست بزند که پادشاهان قاجاریه بارها کرده بودند. بعداً برادرم به